



دیدارها و یادگارها

سید محمدعلی جمالزاده

تقریرات سید ضیاء و «کتاب سیاه» او

مقدمات و سوابق

راقم این سطور با مرحوم سید ضیاء الدین طباطبائی مدت کوتاهی پس از کودتای سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که در آن موقع سید سه ماهی سمت رئیس الوزرائی ایران را داشت و سپس این سمت پایان یافت و سید عازم اروپا گردید و مدت بالنسبه درازی در آنجا ماندنی شد سعادت آشنائی و سپس رفاقت و دوستی پیدا کردم و اکنون پاره‌ای از وقایع آن زمان و نیز بعضی از نظرها و استنباطات شخصی خودم را درباره سید عالی جناب در اینجا برسم خاطرات برشته تحریر درمی آورم . باشد که برای کسانی که با نگارش وقایع تاریخی و سوانح زندگانی اشخاصی که در جریان تاریخ کم یا بیش نقشی داشته‌اند خالی از فایده‌تی نباشد .

من سید را قبل از آن زمان یکبار در پاریس و یک مرتبه دیگر هم در ژنو دیده بودم . دفعه اول موقعی بود که من در شهر لوزان (سوئیس) تحصیل میکردم و سید در تهران روزنامه "رعد" را (که هرگاه توقیف میگردد با عنوان دیگری از قبیل "برق" و جز آن که سید احتیاطاً اجازه نشر آنرا قبلاً بدست آورده بود انتشار مییافت) منتشر مینمود و با آنکه مراحل جوانی را میگذرانید دارای نام و اعتباری گردیده بود . سید بعدها برایم حکایت نمود وقتی که هنوز خیلی جوان و با خانواده خود ساکن شهر شیراز بود دست به کار روزنامه نویسی زده بود .^۱

شرح این ملاقات در ژنو چنین است که یک تن از دوستان ایرانی قدیم بنام حسین شیرازی که در مدرسه بیروت همشاگرد بودیم با سمت منشیگری و مترجمی مرحوم نظام السلطنه مافی که دو پسرش در شهر ژنو تحصیل میکردند به ژنو آمده بود و بدبختانه دچار مرض سنگ مثانه گردید و در ظرف چند روز بعد از عمل جراحی جان به جان آفرین تسلیم کرد و من برای مشایعت جنازه او از لوزان به ژنو آمده بودم . پسران نظام السلطنه مرا بمنزلی که در ژنو داشتند و پدرشان هم در همانجا منزل

کرده بود به ناهار دعوت کردند. در آنجا دومین بار باز سید را دیدم. از اشارات و کنایات پسران نظام السلطنه چنان استنباط کردم که پدرشان گاهی برسم اعانه کمکهای به مدیر روزنامه "رعد" میرسند و اکنون نیز سید برای همین منظور از پاریس به زنو آمده است.

در آن دو دیدار کوتاه بقدر کافی باهم آشنا نشدیم. ولی طولی نکشید که نخستین جنگ دنیایی آغاز گردید و من در ماه ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی (پس از اتمام تحصیلاتم در دانشکده حقوق در دیزن (فرانسه) به مصاحبت مرحوم نصرالله خان جهانگیر (خواهرزاده شادروان میرزا جهانگیر - خان صوراسرافیل که در شهر لوزان تحصیل میکرد) بدعوت کمیته ملیون ایرانی که بریاست مرحوم سیدحسن تقی زاده و بمنظور مبارزه با انگلیس و روس (با کمک آلمانها) در برلن تشکیل یافته بود به آلمان رفتم که آن خود داستان شنیدنی مفصلی دارد که چون ارتباطی با موضوع این گفتار ندارد شرح آن صرف نظر میشود.

من پانزده سال تمام در برلن ماندنی شدم. جنگ سرانجام با شکست آلمان به پایان رسید و پس از "گودتائی" که در ایران منجر به خلع احمدشاه قاجار گردید ناگهان سرولکه آقا سیدضیاءالدین طباطبائی با چندتن از اتباع و همراهانش و از آن جمله سرهنگ کاظم خان سیاح که پس از کودتا و شرکت در آن کار حاکم نظامی تهران گردیده بود در برلن پیدا شد.

سید آدم خونگرم و زودآشنائی بود. همدیگر را دیدیم و با هم جوشیدیم و طولی نکشید آشنائی بصورت دوستی پایداری درآمد که سالها با صمیمیت روزافزون استوار ماند.

از وقایع کودتا اطلاع صحیحی نداشتم و همینقدر دستگیرم شد که در تهران بیست و پنج هزار تومان خرج سفر به سید داده اند و برای رفع خستگی و تجدید قوای خسته به سویس آمده و پس از چندی اقامت در شهر زیبای مونترودر کنار دریاچه آلمان (در نود کیلومتری شمال شرقی زنو) در هتل محلل و باشکوه "مونتر و پالاس" با همسر ایرانی بسیار کدبانو و محترم خود عفت خانم و کاظم خان سیاح و همسرش (از اهالی قفقاز) و برادر کاظم خان و عیالش (دختر حاجی خان خیاط از مشروطه طلبان پروپا قرص) منزل کرده بوده اند و اینک دسته جمعی برای تفریح و تفرج به برلن آمده اند.

پاره‌ای از صفات سید

سید در دوستی استوار و صدیق و پاکباز بود. خوش محضر و بی تشریفات و دست و دل‌باز و صداقت‌منش بود. فعال و متحرک و با جنبش بود و از سکون و خاموشی و عزلت گریزان و مدام در رفت‌وآمد و نشست و برخاست و با صدای بلند و چهره خندان و برافروخته متکلم (و چه بسا متکلم وحده) بود و سعی داشت که همه چیز را به دوستان نشان بدهد و آنها را از تماشا و بهره‌مندی چیزهای خوب دنیا (از خوردنی و آشامیدنی و دیدنی و شنیدنی) برخوردار سازد. خودش مانند جوان پیل هیجده نوزده ساله پلکان دور و درازی را که از گلی بون به شهر مونترودر و شهر تربته میرفت با قدم سریع می‌پیمود بدون آنکه چین بر جبین بیاورد و منتظر بود که یارانش نیز با او همقدم و همراه باشند و چه بسا آنها را بزانو در می‌آورد. ضمناً معلوم بود که چنین کاری را با یک نوع غرور به تکرار آمیخته

میخواهد برخ اطرافیان خود بکشد .

افسوس و صدافسوس که سید یک نوع یکدندگی غیرمطبوع و لجاجتی در کار داشت که از لطف معاشرتش مبلغی میکاست . مثلاً " وای بوقتی که در بازی برد یا شطرنج بخت یار نبود و میباخت . اوقاتش سخت تلخ میشد و بهانه جوئی میکرد تا غیظ و غضب خود را بیرون بریزد . بی محابا بجان کسانی از اطرافیانش که از او ضعیف تر بودند (بخصوص همسر بیصدا و آرامش) می افتاد و خوشی و صفا از مجلس رخت برمی بست و صحبت رنگ دیگری میگرفت . چه سا اتفاق می افتاد که در صحبت و گفت و شنود دوستانه هم بهمین طرز رفتار میکرد و مباحثه بصورت محادله در میآمد .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

اقاسید نصیحا الدین طباطبائی رئیس الوزرا سابق

Agha Seyid Ziaeddin großer persischer Minister
in der Zeit des Staatssturzes

Ага Сейид Зияеддин. Выдающийся персидский министр
времен государственного переворота.

سید کتاب کم خوانده بود و کم مطالعه میکرد و گذشته از فارسی که زبان مادری او بود هیچ زبانی را بقدر کافی نمیدانست . در حالی که بی میل نبود با اطرافیانش برساند که بر چندین زبان تسلط دارد . گمان میکنم با استثنای فارسی از عهده اینک مطلبی را نتواند بزبانی بغیر از فارسی بنویسد بر نمی آمد . با اینهمه بخاطر دارم که وقتی یک نفر کارگر ایرانی با هیأت اعزامی ایران برای حضور و شرکت در کنفرانس بین المللی کار به ژنو آمده بود و معلوم شد از مریدان خاص سید است در ضمن وصف سید گفت هفت زبان را در نهایت خوبی حرف میزد و مینویسد .

سید با آنکه زبانش قدری می‌گرفت ولی مانند اغلب افراد خانواده‌اش (از طرف پدری) سهولت بیان داشت و با یک نوع فصاحت آمیخته به شدتی صحبت میداشت که مستمع را سخت تحت تأثیر قرار میداد. خداوند او را آفریده بود که پیش‌دسته و سخنران و ناطق یک حزب سیاسی باشد و برای جمعیت و بمنظور تبلیغات سخن براند.

گفتیم که زیاد اهل مطالعه نبود ولی هرگاه احیانا کتابی یا کتابچه‌ای را میخواند، ولو بقلم آدم ناشناس و کم عمقی باشد و موضوع هم اساس درستی نداشته باشد سخت در تحت تأثیر واقع میگردد و با تمام قوای خود طرفدار همان موضوع (فی‌المثل منافع بی‌مانند نعمان یا نارنج و یا گوجه‌فرنگی و حتی یونجه) میگردد و بدان عمل میکرد و با شدت و حدت هرچه تمامتر در آن راه مجاهدت نشان میداد و مبلغ و مروج ارادت کیش آن طریقه می‌شد. در کارهای دیگری هم که بدان دست میزد و آشنائی پیدا میکرد بهمین طرز رفتار میکرد و بآسانی هر مسأله‌ای برایش مسأله دل و جان میگردد. برسم نمونه در اینجا بیک دو مثال قناعت خواهد رفت.

در سویس، سید وقتی یک اتوموبیل دست دوم (و بلکه سوم) خریده بود. جا دارد بگوئیم "زوار در رفته". شتابان چند درس راندن هم گرفته بود و روزی با همسر خود سوار بر چنین مرکوبی که بحق میتوان آنرا "فراضه" خواند بسراغ ما به زوآمدند. من و زنم را دوستانه دعوت کردند که با آنها به شهر فرانسوی اوی‌پان در ساحل دریایچه لمان که کازینو و آب معدنی آن شهر جهانی دارد (ناصرالدین شاه و مظفردالدین شاه فاجار در سفرنامه‌های خود مفصل از آن شهر و قمارخانه‌اش صحبت داشته‌اند) برویم. سوار شدیم و راه افتادیم. سیدی پروا که در هیچ کاری به اعتدال اعتقاد نداشت چنان بسرعت میراند که گوئی شتر فرتوت دوکوهانه‌ای را در یک مسابقه بخواهد بیای یک کره اسب عربی تیزرو برساند. از جانب اتوموبیل سوارها صدای اعتراض بلند شد که چنین سرعت غیرمعمودی چه ضرورت دارد. سید که در کارهایش مداخله غیر را نمی‌پسندید خطاب به من که در بغل او نشسته بودم پرسید "پس میخواهید آهسته‌تر برانم". گفتم البته، ما که یک جان بیشتر نداریم و آنرا هم ارزان نخریده‌ایم و خیال فروشش را هم نداریم. فرمود بسیار خوب، اطاعت میکنم و چنان از سرعت کاست که باورکردنی نبود. بیشتر از پانزده الی بیست کیلومتر در ساعت حرکت نمیکرد. این سرعت حلزونی محتاج صبر و حوصله، بسیار بود و میدانستیم که پرخاش فایده‌ای نخواهد داشت. خدا را شکر که راه چندان دور نبود و طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. پس از صرف چای باز با همان اتوموبیل و همان تندوی و کندی نامطبوع براه افتادیم. همینکه به "تریته" رسیدیم از باب راحتی خیال گفتم که ما نمی‌خواهیم اسباب‌زحمت باشیم و در یک هتل کوچکی منزل خواهیم کرد. سید ملتفت شد که برسم اوقات تلخی چنین تصمیمی گرفته‌ایم اما بروی بزرگواری خود نیاورد و از هم جدا شدیم. ولی هنوز در هتل حابجا نشده بودیم که مراجعت نمود و با همان مهربانی و ملاطفت صمیمی که آن نیز از صفات تاز او بود بآسانی توانست ما را راضی سازد که بمنزل آنها برویم و رفتیم و برضایت و با مسرت برگزار شد.

حسن خان هندی

مثال دیگر آنکه وقتی در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ میلادی دعاگو هنوز در شهر لوزان تحصیل میکردم روزی یک مرد لاغر و سیه چرده که معلوم بود باید از اهالی هندوستان باشد بهمان غذا و چایخانه‌ای که در فوق ذکرش گذشت وارد گردید و بزبان فارسی سراغ مرا گرفت و پاکتی از بغل خود درآورده بدست من داد. نامه از آقا سید ضیاءالدین و از تهران بود و با پیام لطف و عنایت حامل نامه را به من معرفی نموده از من خواسته بود که در حق آن شخص نهایت مساعدت را مبذول دارم. شخصی بود هندی و هندی مذهب و رفته رفته معلوم شد که از بزرگان نامدار ملیون هندوستان و از دشمنان سرسخت انگلیسهاست و از زندان هندوستان^۲ گریخته و بهمراهی یکتن از ملیون مسلمان مشهور هندی موسوم به صوفی باهم خود را به شیراز رسانیده‌اند و صوفی چون در شیراز دوستانی پیدا کرده همانجا ماندنی شده است^۳. ولی دوست هندی ما که اسم واقعی او راجیت سینگ (و از طایفه سیخها که در میان طوایف هندوستان به شجاعت و دلآوری و سلحشوری مشهور هستند) است ولی در ایران نام حسن خان گرفته است و بتوصیه دوستان شیرازی به تهران رفته و نامه سفارش نامه بدست یگراست باداره روزنامه "رعد" رفته و خود را به آقا سید ضیاءالدین معرفی کرده است.

سید به حد قصوی (سید این دو کلمه را زیاد استعمال میکرد) به شرایط جوانمردی و میهماننوازی عمل میکند و چون اقامت میهمان پناهنده خود را در تهران خطرناک تشخیص میدهد او را پنهانی به بختیاری میفرستد و به دوستان بختیاری خود توصیه مینماید که نهایت مساعدت و میهماننوازی را از هر جهت در حق او مبذول دارند. اما طولی نمی کشد که بنا بر پاره‌ای قراین معلوم میشود که انگلیسها از اقامت پنهانی او اطلاعی یافته بوئی برده‌اند و حسن خان باز در مخاطره است و با کمک سید اسباب مسافرت او را به سویس مهیا میسازند.

حسن خان مرد بسیار دلیر و صدیقی بود و گاهی تهور را بجاهای خطرناک می کشانید و نسبت به انگلیسها چنان کینه‌ای می ورزید که گفتنی نیست. زبان انگلیسی را خوب میدانست و از همان آغاز کار با دادن درس انگلیسی نان خود را بدست می آورد و سربار کسی نبود.

داستان زندگی حسن خان هندی سخت مفصل است و خود کتابی (آن هم در مجلدی بزرگ) میشود. و چون از موضوع اصلی این مقال بدور است فعلا آنرا رها ساخته به موضوع خودمان برمیگردیم. همینقدر است که وقتی این مرد مردانه پس از آنکه در اوایل نخستین جنگ جهانی در پاریس به جنگ دشمن افتاد و او را بقصد حسن اید با کشتی یکی از جزایر دورافتاده اقیانوس اتلانتیک میبردند توانست (با کمک کشتی نشینانی از امریکا جنوبی) خود را نجات بدهد و به برزیل برساند و سالها در آن کشور اقامت نماید. سرانجام باز خود را به اروپا رسانید و در ژنو با من و در ترتیه با آقا سید ضیاءالدین دوست مهربان خود تجدید دیدار کرد. الحق که سید بنحو کامل و بیل اکمل به شرایط دوستی و آفائی عمل کرد و دوست دیرینه، علیل و بیگس خود را مانند برادر مهربانی منزل داد و مدت بالنسبه مدیدی در نگهداری و مواظبت و معالجه او تمام آنچه را از دستش برمیآید بعمل آورد و حتی هر روز بهای خود آن پلکان کذائی را که ذکرش گذشت پیاده می پیمود تا برای میهمان خود

دوا و روزنامه‌های انگلیسی و باز چیزهای بسیار را فراهم ساخته بیاورد .

* * * *

سید و رجال سیاسی هند

حالا میرسیم به داستانی که همین حسن‌خان که نهایت سیاست‌گزاری را در حق میزبان خود داشت برایم حکایت کرده است و نقل آن برای اینکه قدری بیشتر باحوال سید و قوف حاصل شود بی‌مناسبت نخواهد بود . حکایت می‌کرد که روزی از شخص بسیار محترمی از ملیون مشهور هند (اگر حافظه با اشتباه نرود شخص شخیص نهری) که در آن موقع در انگلستان بوده و شنیده بوده است که هموطن سرگردانش در سوئیس اقامت دارد باو نامه مینویسد که با شوق دیدار فلان روز و فلان ساعت وارد سوئیس خواهیم گردید و آرزوی قلبی من گذشته از دیدار تو ملاقات با آقا سید ضیاء‌الدین هم می‌باشد .

سید به معیت حسن‌خان در ساعت معهود به استقبال می‌روند و میهمان وارد میشود و هر سه نفر باهم بجانب منزل آقا سید ضیاء‌الدین روانه میشوند تا مسافر عزیز در آنجا قدری استراحت نماید . حسن‌خان حکایت می‌کرد که در اثناء راه بیک دکان میوه‌فروشی رسیدیم . دوره‌ای بود که سید عزیزما دل به گوجه‌فرنگی (تومات) بسته بود و آنرا سودمندترین درمان هر دردی میدانست و خوردن آنرا به آینده و رونده بصد زبان توصیه می‌فرمود . بمحض آنکه چشمش به گوجه‌فرنگی افتاد دنیا را فراموش کرد و ما را با خود بدکان میوه‌فروشی کشانید و مقدار زیادی تومات خرید و در سید دسته‌داری ریخت و قیمت را پرداخت و سید بدست براه افتاد و از همان لحظه بعد صحبت منحصر " دربارہ گوجه‌فرنگی در میان بود . بعدها حسن‌خان محرمانه بمن حکایت کرد که دوست هندی او در لحظه‌ای که داشت سوار میشد که برگردد باو گفته بوده است که امروز الحق سید درس کاملی دربارہ تومات بما داد !

اجازه بدهید دو کلمه هم باز در بارہ حسن‌خان عرض برسانم . هم در جنگ عمومی اول و هم در جنگ عمومی دوم سرانجام اسیر پلیس نظامی انگلستان گردید و پس از مصائب و بلیات بسیار موقعی که هندوستان از سعادت استقلال برخوردار گردید حسن‌خان را که هنوز در انگلستان بود هموطنانش با کشتی مخصوص و احترام هر چه تمامتر با حالی نزار به هندوستان بردند و شنیدیم پس از رسیدن به بمبئی و پیاده شدن از کشتی خاک میهنش را بوسیده و شکر پروردگار را بجا آورده است که زنده است و نمرده است و هندوستان را آزاد و مستقل می‌بیند و پس از اندک مدتی در همانجا وفات یافته بوده است .

* * *

تنگدستی سید ضیاء

یکی از روزها که از مصاحبت سید عزیز برخوردار بودم و معلوم شد که قوطی سیگار طلا که از بقایای مال دنیا هنوز بفروش نرفته بوده است به شخصی ایرانی بنام مدیرالصنایع از مریدان دیرینه او که برای دیدارش به سوئیس آمده بود سپرده است که در مراجعت به تهران بفروش برساند و پولش را برایش حواله نماید^۴ ولی خیری نرسیده بود و سید ظاهرا " در مضیقه بود .

در موقع یکی از مسافرتهايم از زنو به تهران از من خواست که در تهران به ملاقات مديرالصايع بروم و بپرسم که آیا قوطی را فروخته است یا نه و اگر فروخته است چرا پولش را به سويس نفرستاده است. در تهران در بازار به معازه، اين مرد رفتم. لوحه بزرگی در بالای مغازه آویخته شده بود با این عنوان "مغازه حواهرفروشی مديرالصايع". دیدم چند تن صاحبمنصب با لباس نظامی در پشت بساط نشسته‌اند ولی از صاحب مغازه نشانی در میان نیست، معلوم شد که صاحب مغازه حواهرات حیات را به خالق حیات و ممات تحویل داده و قیمت را با خود در گوشه کفن و قوطی تابوت همراه بعالم آخرت برده است.

بر من در مدت چند سالی که با سید در آلمان و سويس رفت و آمد داشتم بطور حتم و یقین معلوم گردید که سید مدام از لحاظ معاش و مخارج چشم براه است که برادرش آقاجمال از بابت عایدات "مطبعه روشنائی" در تهران مخارج او را برساند و چه سا نمرسید. سید مرد تزویرو تصنع و دوروشی نبود و خود را عموما" همانطور که بود نشان میداد و خودسازی در کارش نبود. روزی دوستانه با ایشان گفتم شما با بیست و پنج هزار تومان که مبلغ خوبی بود از تهران بیرون آمدید. چرا بایست همینکه پایتان بحاک سويس رسید در هتلی مانند "مونتر و پالاس" که برای پادشاهان و امرا و میلیونرها ساخته شده است منزل کنید تا چنان مبلغی بزودی دود بشود و به هوا برود و دست خالی بمانید. گفت من یقین داشتم که طولی نخواهد کشید که دولت و ملت ایران از نو مرا بایران دعوت خواهند کرد تا باز مرا متصدی ریاست دولت نمایند. مدتی در انتظار چنین روزی بود تا آنکه سرانجام رفته رفته دست و پنجه، روزگار فکر او را از سلسله، این نوع پیدارها خلاصی بخشید.

روزی سید به لفظ خود بمن گفت که رضاشاه اعتقاد زیادی باو دارد و درکار سیاست و مملکتداری بدیده، ساحر و جادو باو مینگرد و مدتها با همین قبیل افکار هوای مراجعت به ایران را در دیگ مخیله می پخت. اما در عین حال همواره بشاش و خوش بین و امیدوار بود و با دلآوری و شجاعت مبارزه میکرد و خیلی کمتر اتفاق می افتاد که ناملايمات زندگی از بساط طبعی و دلگرمی او بکاهد. به چشم خود روزی او را در خیابانی از خیابانهای شهر زنو دیدم که چند قالیچه بروی دوش داشت و به معازه‌های فرش فروشی میرفت تا بلکه حسن خود را بفروشد. مایل بود که با اجازه مقامات مربوطه دولت سويس مغازه‌ای برای فرش فروشی و معاملات نحارتی داشته باشد و برای تحصیل چنین اجاره‌ای شرحی به رضاشاه نوشت و از طرف رضاشاه به آقای سرهنگ اسماعیل خان شغائی رئیس کمیته نظامی ایران در بون (پایتخت سويس) تلگراف رسید که در حصول متصور سید هرگونه مساعدتی را البته مبذول دارند ولی بجائی نرسید و سید هرگز دارای مغازه و تجارتخانه‌ای نگردید.

دولت مستعجل سید.

روزی در اثنای صحبت دوستانه از ایشان پرسیدم چطور شد که پس از آنکه کودتا با توفیق و کامیابی انجام گرفت و وارد تهران شدید و حکومت را بدست آوردید و خود شما رئیس الوزرا و صدراعظم شدید دیری نپائید که ایران را وداع گفته و رهسپار اروپا گردیدید. فرمود وقتی بدان سمت و مقام رسیدم میخواستم تمام هم و قوت خود را به بکار اندازم و فعالیت روزانه

و شبانه را بحداعلا برسانم تا به هموطنان و رجال خودمان بفهمانم که یک رئیس‌الوزراء چگونه باید انجام وظیفه نماید و برای آنها سرمشق باشم. لهذا شب و روز کار میکردم و خستگی نمی‌فهمیدم اما سرانجام روزی فرا رسید که از فرط خستگی دیگر گوشم حرف طرف را درست نمی‌شنید و خود را از درک مطالب عاجز یافته‌م و فهمیدم که احتیاج شدید به خواب و استراحت دارم. لهذا سپردم درختان را ببندند و هیچ نوع سرو صدائی راه نیندازد و به بستر خواب رفتم و گفتم به هیچ عذر و بهانه‌ای نباید مرا بیدار کنند و بخواب سنگین رفتم. نمیدانم چه مدت طول کشیده بود که ناگاه شنیدم که سروصدائی برخاسته است. تعجب کردم و پیشخدمتم را صدا کردم و پرخاش کنان علت را پرسیدم. معلوم شد یک پیرمرد روستائی با پای پیاده از قم آمده است و با اصرار و ابرام هرچه تامل می‌خواهد مرا ببیند و مطلب مهمی را که دارد حضوراً به عرض برساند.

سید فرمود چاره‌ای ندیدم و با اوقات تلخی هرچه تاملت کردم را پذیرفتم. خلاصه مطلبش این بود که شهاب‌زنگی عوارضی بنفع بلدیّه شهرها وضع کرده‌اید بدین قرار که در هر شهر و قصبه‌ای هر رأس بز و گوسفند که خارج میشود و یا داخل میگردد یک مبلغ مختصری (مثلاً یک عباسی یا پنج شاهی) باید بپردازد. این پیرمرد قمی مینالید و میگفت که من چهار پنج گوسفند دارم که هر روز برای چرا از شهر بیرون میروم تا در صحرا بچرند و شامگاهان به شهر برمیگردانم و از حاصل شیر آنها یک لقمه نان بدست میآورم و اکنون بموجب این حکم تازه بکلی گرسنه و بلا تکلیف مانده‌ام.

سید فرمود ناگهان چشمانم باز شد و فهمیدم ابتکاری که کرده بودم و خیال میکردم کشف بزرگی و خدمتی به ملکت و به ملت است چون منی بر بی‌اطلاعی و کوتاه بینی بوده است کاملاً بضر مردم بوده و اسباب دردسر و بیچارگی جمعی از طبقه فقیر و تهیدست گردیده است و پشیمان شدم و همین پیش آمد بمن فهمانید که "کار ملک است این و تدبیر و تأمل بایدش" و من مرد این کار نیستم و صلاح کار را در این دیدم که چندی برای استراحت و تحدید قوای خسته مسافرتی بخارج از ایران بکنم. . . . در اینجا بی‌مناسبت نخواهد بود که مطلب دیگری را هم بعرض خوانندگان برسانم. وقتیکه جنگ جهانی دوم شروع گردید سید در سوئیس بود، و هنوز به دعوت مفتی اعظم فلسطین به فلسطین نرفته بود. در سوئیس هم روزگار خوشی نداشت. رفیقی ایرانی در برلن داشت بنام حسین دانش که گاهی از برلن برای دیدن دوست دیرینه خود به سوئیس می‌آمد. من هم این شخص را در برلن می‌شناختم. مرد باهوش و با فراستی بود و از علم و فضل هم بی‌بهره نبود. در تهران در تیمچه صاحب‌الدوله مغازه‌ای داشت که به برادر کوچکتر خود سپرده و با سفارشاتهای از جانب اطاق تجارت تهران به برلن آمده بود و بکمک همین سفارشات که تا اندازه‌ای حکم تصدیقنامه را هم داشت و با عنوان نماینده تجارتی ایران برسم نمونه از کارخانجات آلمان بسته‌های تجارتی برای برادرش به تهران میفرستاد که برادرش بفروش میرسانید و برایش پولی را که جواب معاش او را میداد به برلن میفرستاد. آدم مرموزی بود و مدعی بود که حکومت ایران به پیشنهاد او نام ایران را در خارجه که تا آن تاریخ "پرس" میگفتند مبدل به "ایران" ساخته است و آرزویش این بود که بسمت قونسولی ایران

در برلن منصوب گردد تا بطوری که خودش من باب تفریح میگفت در قبال کار و دردسر اندک عایدات کافی مرتبی داشته باشد.

سید ضیاء و موسولینی

یک روز از زبان خود آقا سید ضیاء الدین شنیدم که همین مرد از برلن به سوئیس آمده و اسبابی فراهم ساخته است که سید را به ایتالیا برده یا موسولینی ملاقات نمایند. از قرار معلوم ملاقات هم بعمل آمده بود و موسولینی از سید و از حسین دانش خواسته بود که سعی نمایند جوانان ایرانی بسیاری را که در آلمان تحصیل میکرده‌اند به ایتالیا دعوت نمایند تا با هرگونه کمک و مساعدت از جانب دولت ایتالیا و شخص موسولینی بتوانند در آن کشور تحصیل نمایند.

طولی نکشید که خبر از برلن رسید که آقای دانش با دولت هیتلری هم شبیه همین قرارداد را میداشته است و ما مورین حکومت هیتلری از روابط او با موسولینی آگاهی یافته‌اند و او را برندان انداخته‌اند. بعدها معلوم شد که برای بهانه‌تراشی که حبه سیاسی نداشته باشد نسبت بجه‌بازی (در آلمان آن دوره ممنوع بود) با او داده و او را در زندان انداخته‌اند. بعدها مرحوم سید جواد تقی‌زاده برادر شادوران سید حسن تقی‌زاده (که از برلن به سوئیس آمده بود و در قونسولگری برن کار میکرد) بما حکایت کرد که وقتی هنوز در برلن بوده است روزی باو خسر میدهند که حسین دانش هموطن و دوست اود زندان بیمار است و تقاضای ملاقات او را کرده تا وصیت نماید. آقا سید جواد تقی‌زاده بمن حکایت کرد که در زندان بسر وقت او رفته او را سخت مریض و نزار یافته بود و دانش باو گفته بوده است که مرا به تهمت حاسوسی برای انگلیسها در زندان انداخته‌اند و خلاصی نخواهم داشت و از شما خواهشمندم در هرکجا شد به قونسول و یا به سفیر انگلستان در هر جا و مملکتی که باشد از طرف من پیغام ببریید که من در راه شما قربانی شدم. خداوند این مرد مرموز را بیامرزد که معتقد به "نابرده رنج گنج میسر نمیشود" نبود و در پی گنج بی‌رنج بود و قربانی چنین فکر خامی گردید.

صفات اساسی سید

اگر بخواهیم جوهر وجودی آقا سید ضیاء الدین طباطبائی را در چند جمله کوتاه توصیف نمائیم گمان میکنم بتوان گفت که سید وجودی بود فعال و در باره امور دنیوی و بخصوص امور عامه و سیاسی بی‌اعتنائی نمی‌شناخت و زود وارد میدان میگردد و با تمام قوای خود به مبارزه می‌پرداخت و احتیاط و کنارگیری و آنچه را مردم دنیا "دیپلوماسی" میخوانند شرط کار نمیدانست و اساساً "طبیعت جوشان و مزاج سلحشورش برای حزم و میان‌روی ساخته نشده بود. هم زود دوست میشد و هم زود دشمن و به شرایط دوستی و دشمنی هم تا حد مقدور عمل میکرد. آتکار است که چنین آدمی بالطبع باآسانی گروهی موافق و گروهی مخالف پیدا میکند و بهمین ملاحظه در حقش سخنان موافق و مخصوصاً مخالف بسیار گفته و نوشته‌اند و میگویند و مینویسند. سید رویهمرفته مرد شجاع و با توکل بود و زیاد غم فردا را نداشت چنانکه گوئی به "خدا خودش میبازد" اعتقاد قرصی داشت و پنداری غم و غصه

فردا با خمیره و وجودش سرشته نشده بود. چکیده نظر و استنباطم (شاید نظر نارسا و استنباط سطحی) در باره زندگانی ملی او این است که به اصطلاح فرنگیها سید " تریبون " ۵ و سردسته حزب و علمدار حزب خلق شده بود و هر چند به شهرت و نفوذ و قدرت بی اعتنا نبود ولی رویهمرفته برای من مسلم گردیده بود که منظورش ثروت نیست و امروز هم که آورفته است (و ما هم رفتنی هستیم) باز بهمین نظر باقی هستیم و معتقدم که اگر هم در راه جمع آوری ثروت کوششی نشان میداد (چنانکه در اواخر عمر و از طریق زراعت نشان داد) بیشتر بمنظور این بود که باطرافیان و مردم نشان بدهد که کاردان و کارشناس و فعال و در همهکار بصیر و خبیر است.

سید بمن حکایت میکرد که هنوز چندان از مرز رشد و بلوغ دور نشده و مکتب و مدرسه را بپایان نرسانیده که در شیراز (که گویا مقطر الرأسش بود) به کار روزنامه نگاری مشغول شده بود و ازینرو میتوان گفت که قبل از همه چیز روزنامه نگار بوده است .

* * *

پدر سید و پدر من

شاید شنیده باشید که چند ماهی قبل از آنکه محمد علی شاه قاجار مجلس شورای ملی ما را به تنویر ببندد طرفداران او (بزور پول و وعده و یا بعلت نادانی و تعصب و خامی) در " میدان توپخانه " اجتماع کردند و سروصدای بسیاری راه انداختند و حتی یک نفر را هم (اگر حافظه ام بجا مانده باشد مردی بود خیاط) با اسم اینکه مشروطه طلب است بقتل رسانیده و در اول میدان مشق بدرختی آویختند که خود من هم بچشم خود دیدم . در آن موقع پدر آقا سید ضیاء الدین موسوم به سید علی آقای یزدی هم که روحانی با اسم و رسمی بود سردسته این جماعت شده بود و مردم برایش تصنیفی هم ساخته بودند که ورد زانها شده و برگشت آن چنین بود : " بر توپ سوار است " .

چه در آن موقع و چه در اوقات دیگر سید علی آقا که خطیب و واعظ زبردستی بود چه در مساجد و چه در خانه شخصی خود سخت با پدر من سید جمال الدین که اونیز واعظ (ولی مشروطه - طلب) بود مخالفت میکرد و شبها وقتی صدای فریاد و فغان طرفداران و هواخواهانش در فضای تهران می پیچید و بگوش مادرم میرسید . مادر بیچاره ما سخت بریشان خاطر و مضطرب میگرددید و میترسید که بخانه ما بیزند و کودکش را بقتل برسانند

دنباله دارد

- ۱- در سال ۱۳۲۵ قمری در شیراز روزنامه " ندای اسلام " را منتشر می کرد (ایرج افشار) .
- ۲- در آن تاریخ هنوز هندوستان مستقل نشده و در زیر سلطه و حکومت انگلستان بود .
- ۳- بعدها در شیراز سراغ او را گرفتم و معلوم شد که مدتی است که وفات کرده و همانجا اورا بخاک سپرده اند و مزارش زیارتگاه وطن پرستان با ایمان ایرانی گردیده است .
- ۴- این مرد ادعای مشروطه طلبی داشت و در بازار بزازها در نزدیکی مسجد شاه در تهران مفازیه جواهر فروشی داشت و من هم او را می شناختم و داستانش با سید شنیدنی است و بدانجائی رفت که برگشت ندارد و سید هرگز از بابت فروش قوطی سیگار خود پولی دریافت نداشت .
- ۵- با اصطلاح کسی را میگویند که زبان گویای مردم ساده و بی زبان باشد و برای آنها سخن براند و خطابه ایراد کند و احقاق حقوق آنها را وظیفه خود بشمارد و لوگاهی قدری از صبغه عوامفریبی هم خالی و بدور نباشد .